

مجموعه‌ای از داستان‌های کوتاه و متون عاطفی

تاریخ تولید این نسخه: 22 اسفند 82

مجموعه داستان‌های کوتاه

الف) داستانک‌ها:

يك ساعت ویژه
آن سوي پنجره
سخت‌آلود
راز خوشبختي
اینجا هم همینطور
يك سنت
سرباز روس
اصل موضوع را فراموش نکن (1)
اصل موضوع را فراموش نکن (2)
فقر
تربيت تنها
قدرت کلمات
راه بهشت
تغییر دنیا
شام آخر
میخ‌های روی دیوار
عقاب

ب) نوشته‌های عاطفی

سیزده نکته از گابریل گارسیا مارکز
کرم شب تاب
کتاب زندگی
لیلی نام دیگر آزادی است
قشنگ کوچک
بال‌هایت را کجا گذاشتی؟
شکلات‌های دوستی

مقدمه:

این کتاب مجموعه داستانک‌ها و متون رمانتیکي است که من آنها را جمع آوري کرده‌ام و در وبسایتم قرار داده‌ام. با توجه به اینکه دوستان ديگري هم به این نوشته‌ها علاقه‌مند شده‌اند، تصمیم گرفتم تمام آنها را به شکل يك کتاب الکترونيکي، به شکل حاضر درآورم، و هرگاه نوشته‌ي جديدي به دستم رسيد به آن اضافه کنم.

هر جا که از نام و نشان نویسنده خبر داشته‌ام در زیر داستان آورده‌ام. اما گروهی هم هستند که از نویسنده آنها خبر ندارم. منابع اصلی من در این نوشته‌ها: (1) ستون داستانک روزنامه همشهری، (2) کتاب هفده داستان کوتاه، (3) بسم الله چند شماره چلچراغ که به طور اتفاقي به دستم رسید.

می‌توانید برای دریافت نسخه‌های تازه این کتاب به صفحه کتابخانه سایت من www.datiki.com/fa/library.htm مراجعه کنید. ویرایش کتاب‌ها بر اساس تاریخ آنهاست. برای مثال کتاب حاضر در تاریخ 22 اسفند 82 تهیه شده است.

همچنین خواهشمندم که اگر شما هم به داستان‌ها و نوشته‌هایی به این شکل دسترس‌ي دارید، آنها را برای من بفرستید تا با اضافه کردن آنها در این کتاب، سایر دوستان را هم در لذت آنها سهیم کنیم. آدرس من: datis@datiki.com

امیدوارم لذت ببرید.

يك ساعت ویژه

- مردی دیروقت ، خسته از کار به خانه برگشت. دم در پسر پنج ساله اش را دید که در انتظار او بود.
سلام بابا ! يك سوال از شما پیرسم؟
- بله حتماً. چه سوالی؟
- بابا ! شما برای هر ساعت کار چقدر پول می گیرید؟
مرد با ناراحتی پاسخ داد: این به تو ارتباطی ندارد. چرا چنین سوالی میکنی؟
- فقط میخواهم بدانم.
-اگر باید بدانی ، بسیار خوب می گویم : 20 دلار
پسر کوچک در حالی که سرش پائین بود آه کشید. بعد به مرد نگاه کرد و گفت : میشود 10 دلار به من قرض بدهید ؟
مرد عصبانی شد و گفت : اگر دلیلت برای پرسیدن این سوال ، فقط این بود که پولی برای خریدن يك اسباب بازی مزخرف از من بگیری کاملاً در اشتباهی، سریع به اطاعت برگرد و برو فکر کن که چرا اینقدر خودخواه هستی. من هر روز سخت کار می کنم و برای چنین رفتارهای کودکانه وقت ندارم.
پسر کوچک، آرام به اتاقش رفت و در را بست.
مرد نشست و باز هم عصبانی تر شد: چطور به خودش اجازه می دهد فقط برای گرفتن پول از من چنین سوالاتی کند؟
بعد از حدود يك ساعت مرد آرام تر شد و فکر کرد که شاید با پسر کوچکش خیلی تند و خشن رفتار کرده است. شاید واقعاً چیزی بوده که او برای خریدنش به 10 دلار نیاز داشته است. به خصوص اینکه خیلی کم پیش می آمد پسرک از پدرش درخواست پول کند.
مرد به سمت اتاق پسر رفت و در را باز کرد.
- خوابی پسرم ؟
- نه پدر ، بیدارم.
- من فکر کردم شاید با تو خشن رفتار کرده ام. امروز کارم سخت و طولانی بود و همه ناراحتی هایم را سر تو خالی کردم. بیا این 10 دلاری که خواسته بودی.
پسر کوچولو نشست، خندید و فریاد زد : متشکرم بابا ! بعد دستش را زیر بالشش برد و از آن زیر چند اسکناس مچاله شده در آورد.
مرد وقتی دید پسر کوچولو خودش هم پول داشته ، دوباره عصبانی شد و با ناراحتی گفت : با این که خودت پول داشتی ، چرا دوباره درخواست پول کردی؟
پسر کوچولو پاسخ داد: برای اینکه پولم کافی نبود، ولی من حالا 20 دلار دارم. آیا می توانم يك ساعت از کار شما را بخرم تا فردا زودتر به خانه بیایید؟ من شام خوردن با شما را خیلی دوست دارم ...

آن سوي پنجره

در بیمارستانی، دو مرد بیمار در يك اتاق بستري بودند. يكي از بیماران اجازه داشت که هر روز بعد از ظهر يك ساعت روي تختش بنشیند. تخت او در کنار تنها پنجره اتاق بود. اما بیمار دیگر مجبور بود هیچ تکاني نخورد و همیشه پشت به هم اتاقیش روي تخت بخوابد. آنها ساعت‌ها با یکدیگر صحبت می‌کردند؛ از همسر، خانواده، خانه، سربازی یا تعطیلاتشان با هم حرف می‌زدند. هر روز بعد از ظهر، بیماری که تختش کنار پنجره بود، می‌نشست و تمام چیزهایی که بیرون از پنجره می‌دید، برای هم اتاقیش توصیف می‌کرد. بیمار دیگر در مدت این يك ساعت، با شنیدن حال و هوای دنیای بیرون، روي تازه می‌گرفت. مرد کنار پنجره از پارکي که پنجره رو به آن باز می‌شد می‌گفت. این پارک دریاچه زیبایی داشت. مرغابی‌ها و قوها در دریاچه شنا می‌کردند و کودکان با قایق‌های تفریحی‌شان در آب سرگرم بودند. درختان کهن منظره زیبایی به آنجا بخشیده بودند و تصویری زیبا از شهر در افق دور دست دیده می‌شد. مرد دیگر که نمی‌توانست آنها را ببیند چشمانش را می‌بست و این مناظر را در ذهن خود مجسم می‌کرد و احساس زندگی می‌کرد. روزها و هفته‌ها سپری شد. يك روز صبح، پرستاری که برای حمام کردن آنها آب آورده بود، جسم بیجان مرد کنار پنجره را دید که در خواب و با کمال آرامش از دنیا رفته بود. پرستار بسیار ناراحت شد و از مستخدمان بیمارستان خواست که آن مرد را از اتاق خارج کنند. مرد دیگر تقاضا کرد که او را به تخت کنار پنجره منتقل کنند. پرستار این کار را برایش انجام داد و پس از اطمینان از راحتی مرد، اتاق را ترک کرد. آن مرد به آرامی و با درد بسیار، خود را به سمت پنجره کشاند تا اولین نگاهش را به دنیای بیرون از پنجره ببیند. حالا دیگر او می‌توانست زیبایی‌های بیرون را با چشمان خودش ببیند. هنگامی که از پنجره به بیرون نگاه کرد، در کمال تعجب با يك دیوار بلند آجری مواجه شد.

×××

مرد پرستار را صدا زد و پرسید که چه چیزی هم‌اتاقیش را وادار می‌کرده چنین مناظر دل‌انگیزی را برای او توصیف کند؟ پرستار پاسخ داد: «شاید او می‌خواست به تو قوت قلب بدهد. چون آن مرد اصلاً نابینا بود و حتی نمی‌توانست این دیوار را ببیند.»

سخاوت

پسر بچه‌ای وارد بستنی‌فروشی شد و پشت میز نشست. پیشخدمت يك لیوان آب برایش آورد. پسر بچه پرسید: «يك بستنی میوه‌ای چند است؟» پیشخدمت پاسخ داد: «50 سنت.» پسر بچه دستش را در جیبش برد و شروع به شمردن کرد. بعد پرسید: «يك بستنی ساده چند است؟» در همین حال، تعدادی از مشتریان در انتظار میز خالی بودند و پیشخدمت با عصبانیت پاسخ داد: «35 سنت»

پسر دوباره سکه‌هایش را شمرد و گفت: «لطفاً يك بستنی ساده» پیشخدمت بستنی را آورد و به دنبال کار خود رفت. پسرک نیز پس از خوردن بستنی پول را به صندوق پرداخت و رفت.

وقتی پیشخدمت بازگشت از آنچه دید شوکه شد. آنجا در کنار ظرف خالی بستنی، 2 سکه 5 سنتی و 5 سکه 1 سنتی گذاشته شده بود. برای انعام پیشخدمت !!

راز خوشبختي

تاجري پسرش را براي آموختن «راز خوشبختي» نزد خردمندی فرستاد. پسر جوان چهل روز تمام در صحرا راه رفت تا اینکه سرانجام به قصري زيبا بر فراز قله کوهي رسيد. مرد خردمندی که او در جستجويش بود آنجا زندگي مي کرد.

به جاي اينکه با يك مرد مقدس روبه رو شود وارد تالاري شد که جنب و جوش بسياري در آن به چشم مي خورد، فروشندگان وارد و خارج مي شدند، مردم در گوشه اي گفتگو مي کردند، ارکستر کوچکي موسيقي لطيفي مي نواخت و روي يك ميز انواع و اقسام خوراكي ها لذيذ چيده شده بود. خردمند با اين و آن در گفتگو بود و جوان ناچار شد دو ساعت صبر کند تا نوبتش فرا رسد. خردمند با دقت به سخنان مرد جوان که دليل ملاقاتش را توضيح مي داد گوش کرد اما به او گفت که فعلاً وقت ندارد که «راز خوشبختي» را براي شما فاش کند. پس به او پيشنهاده کرد که گردش در قصر بکند و حدود دو ساعت ديگر به نزد او بازگردد.

مرد خردمند اضافه کرد: اما از شما خواهشي دارم. آنگاه يك قاشق کوچک به دست پسر جوان داد و دو قطره روغن در آن ريخت و گفت: در تمام مدت گردش اين قشق را در دست داشته باشيد و کاري کنيد که روغن آن نريزد.

مرد جوان شروع کرد به بالا و پايين کردن پله ها، در حالیکه چشم از قاشق بر نمي داشت. دو ساعت بعد نزد خردمند بازگشت.

مرد خردمند از او پرسيد: «آيا فرش هاي ايراني اتاق نهارخوري راديد؟ آيا باغي که استاد باغبان ده سال صرف آراستن آن کرده استديد؟ آيا اسناد و مدارک ارزشمند مرا که روي پوست آهو نگاشته شده ديديد؟»

جوان با شرمساري اعتراف کرد که هيچ چيز ندیده، تنها فکر او اين بوده که قطرات روغني را که خردمند به او سپرده بود حفظ کند.

خردمند گفت: «خب، پس برگرد و شگفتي هاي دنياي من را بشناس. آدم نمي تواند به کسي اعتماد کند، مگر اينکه خانه اي را که در آن سکونت دارد بشناسد.»

مرد جوان اين بار به گردش در کاخ پرداخت، در حالیکه همچنان قاشق را به دست داشت، با دقت و توجه کامل آثار هنري را که زينت بخش ديوارها و سقف ها بود مي نگريست. او باغ ها را ديد و کوهستان هاي اطراف را، ظرافت گل ها و دقتي را که در نصب آثار هنري در جاي مطلوب به کار رفته بود تحسین کرد. وقتي به نزد خردمند بازگشت همه چيز را با جزئيات براي او توصيف کرد.

خردمند پرسيد: «پس آن دو قطره روغني را که به تو سپردم کجاست؟»

مرد جوان قاشق را نگاه کرد و متوجه شد که آنها را ريخته است.

آن وقت مرد خردمند به او گفت:

«راز خوشبختي اين است که همه شگفتي هاي جهان را بنگري بدون اينکه دو قطره روغن داخل قاشق را فراموش کنی»

بر گرفته از کتاب کيمياگر، نوشته پائولو کونيلو

اینجا هم همینطور !

پیرمرد روی نیمکت نشسته بود و کلاهش را روی سرش کشیده بود و استراحت می‌کرد. سواری نزدیک شد و از او پرسید:
هی پیری! مردم این شهر چه جور آدم‌هایی‌اند؟
پیرمرد پرسید: مردم شهر تو چه جوریند؟
گفت: مزخرف!
پیرمرد گفت: اینجا هم همینطور.
بعد از چند ساعت سوار دیگری نزدیک شد و همین سؤال را پرسید.
پیرمرد باز هم از او پرسید: مردم شهر تو چه جوریند؟
گفت: خب، مهربونند.
پیرمرد گفت: اینجا هم همینطور !

يك سنت

پسر كوچكي ، روزي هنگام راه رفتن در خيابان ، سكه اي يك سنتي پيدا كرد . او از پيدا كردن اين پول ، آن هم بدون هيچ زحمتي ، خيلي ذوق زده شد . اين تجربه باعث شد كه او بقيه روزها هم با چشمان باز سرش را به سمت پايين بگيرد و در جستجوي سكه هاي بيشتري باشد .

او در مدت زندگيش ، 296 سكه 1 سنتي ، 48 سكه 5 سنتي ، 19 سكه 10 سنتي ، 16 سكه 25 سنتي ، 2 سكه نيم دلاري و يك اسكناس مچاله شده يك دلاري پيدا كرد . يعني در مجموع 13 دلار و 26 سنت .

در برابر به دست آوردن اين 13 دلار و 26 سنت ، او زيبايي دل انگيز 31369 طلوع خورشيد ، درخشش 157 رنگين كمان و منظره درختان افرا در سرماي پاييز را از دست داد . او هيچ گاه حركت ابرهاي سفيد را بر فراز آسمان ها در حالي كه از شكلي به شكلي ديگر در مي آمدند ، نديد . پرندهگان در حال پرواز ، درخشش خورشيد و لبخند هزاران رهگذر ، هرگز جزئي از خاطرات او نشد .

سرباز روس

تابستان 1945 ، کوچه ای در برلین

دوازده زندانی ژنده پوش به فرماندهی یک سرباز روسی از خیابانی می گذرند، احتمالاً از قرارگاهی دور می آیند و سرباز روس باید آنها را به جایی برای کار یا به اصطلاح بیگاری ببرد. آنها از آینده شان هیچ نمی دانند.

ناگهان از قضا، زنی از خرابه ای بیرون می آید، فریاد می کشد، به طرف خیابان می دود و یکی از زندانیان را در آغوش می کشد.

دسته کوچک از حرکت باز می ماند و سرباز روس هم طبیعی است که در می یابد چه اتفاقی افتاده است. او به طرف زندانی می رود که حالا آن زن را که به هق هق افتاده در آغوش گرفته است. می پرسد: «زنت؟»

- «بله»

بعد از زن می پرسد: «شوهرت؟»

- «بله»

سپس با دست به آنها اشاره می کند: «رفت، دوید، دوید، رفت.» آنها با ناباوری نگاهش می کنند و می گریزند.

سرباز روس با یازده زندانی دیگر به راهش ادامه می دهد، چند صد متر بعد گریبان رهگذر بی گناهی را می گیرد و او را با مسلسل مجبور می کند وارد دسته بشود، تا آن دوازده زندانی که حکومت از او می خواهد، دوباره کامل شود.

ماکس فریش

همشهری 81/6/26

اصل موضوع را فراموش نکن (1)

مرد قوي هيكلې، در چوب بري استخدام شد و تصميم گرفت خوب کار کند .
روز اول 18 درخت برید . رئيسش به او تبریک گفت و او را به ادامه کار تشويق کرد . روز بعد با انگيزه
بيشترې کار کرد ، ولي 15 درخت برید .
روز سوم بيشرت کار کرد ، اما فقط 10 درخت برید . به نظرش آمد که ضعيف شده است . پيش رئيسش
رفت و عذر خواست و گفت: «نمي دانم چرا هر چه بيشرت تلاش مي کنم، درخت کمترې مي برم»
رئيس پرسيد: «آخريں بار کي تبرت را تيز کردي؟»
او گفت: «براي اين کار وقت نداشتم . تمام مدت مشغول بریدن درختان بودم.»

اصل موضوع را فراموش نکن (2)

خانمي طوطي اي خريد. اما روز بعد آن را به مغازه برگرداند. او به صاحب مغازه گفت اين پرندۀ صحبت
نمي کند. صاحب مغازه گفت: «آيا در قفسش آينه اي هست؟ طوطي ها عاشق آينه هستند، آن ها
تصويرشان را در آينه مي بينند و شروع به صحبت مي کنند.» آن خانم يك آينه خريد و رفت.
روز بعد باز آن خانم برگشت . طوطي هنوز صحبت نمي کرد. صاحب مغازه پرسيد: «نردبان چه؟ آيا در
قفسش نردباني هست؟ طوطي ها عاشق نردبان هستند.» آن خانم يك نردبان خريد و رفت.
اما روز بعد باز هم آن خانم آمد. صاحب مغازه گفت: آيا طوطي شما در قفسش تاب دارد؟ نه؟ خب
مشکل همين است. به محض اين که شروع به تاب خوردن کند، حرف زدنش تحسین همه را بر مي
انگيزد. آن خانم با بي ميلي يك تاب خريد و رفت.
وقتي که آن خانم روز بعد وارد مغازه شد، چهره اش کاملاً تغيير کرده بود. او گفت: «طوطي مرد.»
صاحب مغازه شوکه شد و پرسيد: «آيا او حتي يك کلمه هم حرف نزد؟» آن خانم پاسخ داد: «چرا،
درست قبل از مردنش با صدای ضعيفي گفت آيا در آن مغازه غذايي براي طوطي ها نمي فروختند؟»

فقر

روزي يك مرد ثروتمند ، پسر بچه كوچكش را به يك ده برد تا به او نشان دهد مردمي كه در آنجا زندگي مي‌كنند چقدر فقير هستند. آنها يك روز و يك شب را در خانه محقر يك روستايي به سر بردند . در راه بازگشت و در پايان سفر، مرد از پسرش پرسيد: «نظرت در مورد مسافرت‌مان چه بود؟»
پسر پاسخ داد: «عالي بود پدر!»
پدر پرسيد: «آيا به زندگي آنها توجه كردي؟»
پسر پاسخ داد: «فكر مي‌كنم!»
پدر پرسيد: «چه چيزي از اين سفر ياد گرفتي ؟»
پسر كمی انديشيد و بعد به آرامي گفت: «فهميدم كه ما در خانه يك سگ داريم و آنها چهار تا. ما در حياطمان فانوس‌هاي تزئيني داريم و آنها ستارگان را دارند. حياط ما به ديوارهايش محدود مي‌شود اما باغ آنها بي‌انتهاست!»
در پايان حرف‌هاي پسر، زبان مرد بند آمده بود. پسر اضافه كرد: «متشكرم پدر كه به من نشان دادی ما واقعاً چقدر فقير هستيم!»

تريبول تنها

آنها در کنار يك ديگر بودند و همه به يك اندازه مي دانستند و باور داشتند كه آنچه مي دانند بسيار است. يكي در ميانشان بود كه به اندازه ديگران نمي دانست و به او نادان مي گفتند. او تريبول نام داشت. هنگامي كه شنيد نادان است، فروتن شد و خود را پنهان كرد تا ديگر كسي او را نبيند. اما ديگران با او همدردي نداشتند و او را دنبال كردند و نگاهش كردند و با او از آنچه نمي توانست بفهمد حرف زدند. آن ها ميديدند تريبول چه رنجي مي برد و خشنود بودند از اينكه مي توانند او را برنجانند. اما جهان ديگرگون گشت و ناگهان تريبول دانا شد و بقيه نادان، بسيار نادان تر از او. تريبول هم مي خواست براي آنچه ديگران بر سرش آورده بودند، انتقام بگيرد. اما آنها او را تحسین كردند و هيچ كس به خاطر آنچه نمي دانست و تريبول مي دانست، خجالت نمي كشيد و تريبول با آنها همدردي مي كرد و نمي توانست آنها را برنجاند. او مي دانست كه هميشه به گونه اي تنها بوده است و در انتظار زماني بود كه روزگاري باز خواهد گشت. او دقيقاً مي دانست زماني كه در آن جهان بار ديگر دگرگونه شود، ديگران باز هم او را خواهند رنجاند.

نويسنده : گيزلا النسر

ترجمه : ناصر غياثي

قدرت کلمات

چند قورباغه از جنگلي عبور مي‌کردند که ناگهان دو تا از آنها به داخل گودال عميقي افتادند. بقيه قورباغه‌ها در کنار گودال جمع شدند و وقتيديدند گودال چقدر عميق است به دو قورباغه ديگر گفتند که ديگر چاره‌اي نيست و شما خواهيد مرد.

دو قورباغه اين حرف‌ها را ناپيده گرفتند و با تمام توانشان کوشيدند که از گودال بيرون بپزند. اما قورباغه‌هاي ديگر دائماً به آنها مي‌گفتند که دست از تلاش برداريد، چون نمي‌توانيد از گودال خارج شويد، به زودي خواهيد مرد.

بالاخره يکي از دو قورباغه، تسليم گفته‌هاي ديگر قورباغه‌ها شد و دست از تلاش برداشت. او بي‌درنگ به داخل گودال پرتاب شد و مرد.

اما قورباغه ديگر با حداکثر توانش براي بيرون آمدن از گودال تلاش مي‌کرد. بقيه قورباغه‌ها فریاد مي‌زدند که دست از تلاش بردار، اما او با توان بيشتري تلاش کرد و سرانجام از گودال خارج شد.

وقتئ از گودال بيرون آمد، بقيه قورباغه‌ها از او پرسيدند: مگر تو حرف‌هاي ما را نشنيدی؟ معلوم شد که قورباغه ناشنواست. در واقع او تمام مدت فکر مي‌کرده که ديگران او را تشويق مي‌کنند .

راه بهشت

مردی با اسب و سگش در جاده‌ای راه می‌رفتند. هنگام عبور از کنار درخت عظیمی، صاعقه‌ای فرود آمد و آنها را کشت. اما مرد نفهمید که دیگر این دنیا را ترک کرده است و همچنان با دو جانورش پیش رفت. گاهی مدت‌ها طول می‌کشید تا مرده‌ها به شرایط جدید خودشان پی ببرند. پیاده‌روی درازی بود، تپه بلندی بود، آفتاب تندی بود، عرق می‌ریختند و به شدت تشنه بودند. در یک پیچ جاده دروازه تمام مرمری عظیمی دیدند که به میدانی با سنگفرش طلا باز می‌شد و در وسط آن چشمه‌ای بود که آب زلالی از آن جاری بود. رهگذر رو به مرد دروازه‌بان کرد: «روز به خیر، اینجا کجاست که اینقدر قشنگ است؟»

دروازه‌بان: «روز به خیر، اینجا بهشت است.»

- «چه خوب که به بهشت رسیدیم، خیلی تشنه‌ایم.»

دروازه‌بان به چشمه اشاره کرد و گفت: «می‌توانید وارد شوید و هر چه قدر دلتان می‌خواهد بوشید.»

- اسب و سگم هم تشنه‌اند.

نگهبان: واقعاً متأسفم. ورود حیوانات به بهشت ممنوع است.

مرد خیلی ناامید شد، چون خیلی تشنه بود، اما حاضر نبود تنهایی آب بنوشد. از نگهبان تشکر کرد و به راهش ادامه داد. پس از اینکه مدت درازی از تپه بالا رفتند، به مزرعه‌ای رسیدند. راه ورود به این مزرعه، دروازه‌ای قدیمی بود که به یک جاده خاکی با درختانی در دو طرفش باز می‌شد. مردی در زیر سایه درخت‌ها دراز کشیده بود و صورتش را با کلاهی پوشانده بود، احتمالاً خوابیده بود.

مسافر گفت: روز به خیر

مرد با سرش جواب داد.

- ما خیلی تشنه‌ایم، من، اسبم و سگم.

مرد به جایی اشاره کرد و گفت: میان آن سنگ‌ها چشمه‌ای است. هر قدر که می‌خواهید بنوشید.

مرد، اسب و سگ، به کنار چشمه رفتند و تشنگی‌شان را فرو نشانند.

مسافر از مرد تشکر کرد. مرد گفت: هر وقت که دوست داشتید، می‌توانید برگردید.

مسافر پرسید: فقط می‌خواهم بدانم نام اینجا چیست؟

- بهشت

- بهشت؟ اما نگهبان دروازه مرمری هم گفت آنجا بهشت است!

- آنجا بهشت نیست، دوزخ است.

مسافر حیران ماند: باید جلوی دیگران را بگیرید تا از نام شما استفاده نکنند! این اطلاعات غلط باعث سردرگمی زیادی می‌شود!

- کاملاً برعکس؛ در حقیقت لطف بزرگی به ما می‌کنند. چون تمام آنهایی که حاضرند بهترین دوستانشان را ترک کنند، همانجا می‌مانند...

بخشی از کتاب «شیطان و دوشزه پریم»، پائولو کوئیلو

تغییر دنیا

بر سر گور کشیشی در کلیسای وست مینستر نوشته شده است: «کودک که بودم می‌خواستم دنیا را تغییر دهم. بزرگتر که شدم متوجه شدم دنیا خیلی بزرگ است من باید انگلستان را تغییر دهم. بعدها دنیا را هم بزرگ دیدم و تصمیم گرفتم شهرم را تغییر دهم. در سال‌خوردگی تصمیم گرفتم خانواده‌ام را متحول کنم. اینک که در آستانه مرگ هستم می‌فهمم که اگر روز اول خودم را تغییر داده بودم، شاید می‌توانستم دنیا را هم تغییر دهم!!!»

شام آخر

لئوناردو داوینچی هنگام کشیدن تابلوی شام آخر دچار مشکل بزرگی شد: می‌بایست نیکی را به شکل عیسی و بدی را به شکل یهودا، از یاران مسیح که هنگام شام تصمیم گرفت به او خیانت کند، تصویر می‌کرد. کار را نیمه تمام رها کرد تا مدل‌های آرمانیش را پیدا کند. روزی در یک مراسم همسرایی، تصویر کامل مسیح را در چهره یکی از آن جوانان همسرا یافت. جوان را به کارگاهش دعوت کرد و از چهره‌اش اتودها و طرح‌هایی برداشت. سه سال گذشت. تابلو شام آخر تقریباً تمام شده بود؛ اما داوینچی هنوز برای یهودا مدل مناسبی پیدا نکرده بود. کاردینال مسئول کلیسا کم‌کم به او فشار می‌آورد که نقاشی دیواری را زودتر تمام کند. نقاش پس از روزها جستجو، جوان شکسته و ژنده‌پوش و مستی را در جوی آبی یافت. به زحمت از دستیارانش خواست او را تا کلیسا بیاورند، چون دیگر فرصتی برای طرح برداشتن نداشت. گدا را که درست نمی‌فهمید چه خبر است، به کلیسا آوردند: دستیاران سرپا نگاه‌اش داشتند و در همان وضع، داوینچی از خطوط بی‌تقوایی، گناه و خودپرستی که به خوبی بر آن چهره نقش بسته بودند، نسخه برداری کرد. وقتی کارش تمام شد، گدا، که دیگر مستی کمی از سرش پریده بود، چشم‌هایش را باز کرد و نقاشی پیش رویش را دید و با آمیزه‌ای از شگفتی و اندوه گفت: «من این تابلو را قبلاً دیده‌ام!» داوینچی با تعجب پرسید: «کی؟» - سه سال قبل، پیش از آنکه همه چیز را از دست بدهم. موقعی که در یک گروه همسرایی آواز می‌خواندم، زندگی پر رویایی داشتم و هنرمندی از من دعوت کرد تا مدل نقاشی چهره عیسی شوم «!!!!»

برگرفته از کتاب «شیطان و دوشیزه پریم»، پائولو کوئیلو

میخ های روی دیوار

پسر بچه‌ای بود که اخلاق خوبی نداشت. پدرش جعبه‌ای میخ به او داد و گفت هر بار که عصبانی می‌شوی باید یک میخ به دیوار بکوبی. روز اول، پسر بچه 37 میخ به دیوار کوبید. طی چند هفته بعد، همان طور که یاد می‌گرفت چگونه عصبانیتش را کنترل کند، تعداد میخ‌های کوبیده شده به دیوار کمتر می‌شد. او فهمید که کنترل عصبانیتش آسان‌تر از کوبیدن میخ‌ها بر دیوار است ...

بالاخره روزی رسید که پسر بچه دیگر عصبانی نمی‌شد. او این مسئله را به پدرش گفت و پدر نیز پیشنهاد داد هر بار که می‌تواند عصبانیتش را کنترل کند، یکی از میخ‌ها را از دیوار در آورد. روزها گذشت و پسر بچه بالاخره توانست به پدرش بگوید که تمام میخ‌ها را از دیوار بیرون آورده است. پدر دست پسر بچه را گرفت و به کنار دیوار برد و گفت: «پسرم! تو کار خوبی انجام دادی و توانستی بر خشم پیروز شوی. اما به سوراخ‌های دیوار نگاه کن. دیوار دیگر مثل گذشته‌اش نمی‌شود. وقتی تو در هنگام عصبانیت حرف‌هایی می‌زنی، آن حرف‌ها هم چنین اثری به جای می‌گذارند. تو می‌توانی چاقویی در دل انسانی فرو کنی و آن را بیرون آوری. اما هزاران بار عذر خواهی هم فایده ندارد؛ آن زخم سر جایش است. زخم زبان هم به اندازه زخم چاقو دردناک است.»

عقاب

مردی تخم عقابی پیدا کرد و آن را در لانه مرغی گذاشت. عقاب با بقیه جوجه‌ها از تخم بیرون آمد و با آنها بزرگ شد. در تمام زندگیش، او همان کارهایی را انجام داد که مرغ‌ها می‌کردند؛ برای پیدا کردن کرم‌ها و حشرات زمین را می‌کند و قدق می‌کرد و گاهی با دست و پا زدن بسیار، کمی در هوا پرواز می‌کرد.

سال‌ها گذشت و عقاب خیلی پیر شد.

روزی پرنده با عظمتی را بالای سرش بر فراز آسمان ابری دید. او با شکوه تمام، با یک حرکت جزئی بالهای طلایش برخلاف جریان شدید باد پرواز می‌کرد.

عقاب پیر بهت زده نگاهش کرد و پرسید: «این کیست؟»

همسایه‌اش پاسخ داد: «این یک عقاب است. سلطان پرنده‌گان. او متعلق به آسمان است و ما زمینی هستیم.»

عقاب مثل یک مرغ زندگی کرد و مثل یک مرغ مرد. زیرا فکر می‌کرد یک مرغ است.

سيزده نکته مهم زندگي و عشق از گابریل گارسيا مارکز

يك: دوستت دارم، نه به خاطر شخصيت تو، بلکه به خاطر شخصيتي که من در هنگام بودن با تو پيدا مي‌کنم.

دو: هيچ کس لياقت اشك‌هاي تو را ندارد و کسي که چنين ارزشي دارد باعث اشك ريختن تو نمي‌شود.

سه: اگر کسي تو را آن گونه که مي‌خواهي دوست ندارد، به اين معني نيست که تو را با تمام وجودش دوست ندارد.

چهار: دوست واقعي کسي است که دست‌هاي تو را بگيرد ولي قلب تو را لمس کند.

پنج: بدترين شکل دلتنگي براي کسي آن است که در کنار او باشي و بداني که هرگز به او نخواهي رسيد .

شش: هرگز لبخند را ترك نکن. حتي وقتي ناراحتي. چون هر کس ممکن است عاشق لبخند تو شود.

هفت: تو ممکن است در تمام دنيا فقط يك نفر باشي، ولي براي بعضي افراد تمام دنيا هستي.

هشت: هرگز وقتت را با کسي که حاضر نيست وقتش را با تو بگذراند، نگذران.

نه: شايد خدا خواسته است که ابتدا بسياري افراد نامناسب را بشناسي و سپس شخص مناسب را. به اين ترتيب وقتي او را يفتي بهتر مي‌تواني شکرگزار باشي.

ده: به چيزي که گذشت غم نخور، به آنچه پس از آن آمد لبخند بزن.

يازده: هميشه افراي هستند که تو را مي‌آزارند. با اين حال همواره به ديگران اعتماد کن و فقط مواظب باش که به کسي که تو را آزرده دوباره اعتماد نکني.

دوازده: خود را به فرد بهتري تبديل کن و مطمئن باش که خود را مي‌شناسي قبل از آنکه شخص ديگري را بشناسي و انتظار داشته باشي او تو را بشناسد.

سيزده: زياده از حد خود را تحت فشار نگذار، بهترين چيزها در زماني اتفاق مي‌افتد که انتظارش را نداري.

کرم شب تاب

روز قسمت بود. خدا هستي را قسمت مي کرد. خدا گفت: چيزي از من بخواهيد. هر چه که باشد شما را خواهم داد. سهمتان را از هستي طلب کنيد زيرا خدا بسيار بخشنده است. و هر که آمد چيزي خواست. يکي بالي براي پریدن و ديگري پايي براي دویدن. يکي جثه اي بزرگ خواست و آن يکي چشماني تيز. يکي دريا را انتخاب کرد و يکي آسمان را. در اين ميان کرمي کوچک جلو آمد و به خدا گفت: من چيز زيادي از اين هستي نمي خواهم. نه چشماني تيز و نه جثه اي بزرگ. نه بالي و نه پايي، نه آسمان و نه دريا. تنها کمي از خودت، تنها کمي از خودت را به من بده. و خدا کمي نور به او داد. نام او کرم شب تاب شد. خدا گفت: آن که نوري با خود دارد بزرگ است، حتي اگر به قدر ذره اي باشد. تو حالا همان خورشيدي که گاهي زير برگي کوچک پنهان مي شوي. و رو به ديگران گفت: کاش مي دانستيد که اين کرم کوچک، بهترين را خواست. زيرا که از خدا جز خدا نبايد خواست.

××××

هزاران سال است که او مي تابد. روي دامن هستي مي تابد. وقتي ستاره اي نيست چراغ کرم شب تاب روشن است و کسي نمي داند که اين همان چراغي است که روزي خدا آن را به کرمي کوچک بخشیده است.

چلچراغ شماره 39-عرفان نظر آهاري

کتاب زندگي

خوابیده بودم؛

در خواب کتاب گذشته‌ام را باز کردم و روزهاي سپري شده عمرم را برگ به برگ مرور کردم. به هر روزي که نگاه مي‌کردم، در کنارش دو جفت جاي پا بود. يکي مال من و يکي مال خدا. جلوتر مي‌رفتم و روزهاي سپري شده‌ام را مي‌دیدم. خاطرات خوب، خاطرات بد، زيبايي‌ها، ليخندها، شيريني‌ها، مصيبت‌ها، ... همه و همه را مي‌دیدم.

اما دیدم در کنار بعضي برگها فقط يك جفت جاي پا است. نگاه کردم، همه سخت‌ترين روزهاي زندگي‌ام بودند. روزهايي همراه با تلخي‌ها، ترس‌ها، دردها، بيچارگي‌ها. با ناراحتي به خدا گفتم: «روز اول تو به من قول دادی که هيچ‌گاه مرا تنها نمي‌گذاري. هيچ‌وقت مرا به حال خود رها نمي‌کنی و من با اين اعتماد پذيرفتم که زندگي کنم. چگونه، چگونه در اين سخت‌ترين روزهاي زندگي توانستي مرا با رنج‌ها، مصيبت‌ها و دردمندي‌ها تنها رها کنی؟ چگونه؟»

خداوند مهربانانه مرا نگاه کرد. ليخندي زد و گفت: «فرزندم! من به تو قول دادم که همراهت خواهم بود. در شب و روز، در تلخي و شادي، در گرفتاري و خوشبختي. من به قول خود وفا کردم، هرگز تو را تنها نگذاشتم، هرگز تو را رها نکردم، حتي براي لحظه‌اي، آن جاي پا که در آن روزهاي سخت مي‌بینی، جاي پاي من است، وقتي که تو را به دوش کشیده بودم»
«!!!»

ليلي نام ديگر آزادي است

دنيا كه شروع شد. زنجير نداشت. خدا دنياي بي زنجير آفريد.
آدم بود كه زنجير را ساخت. شيطان كمكش كرد.
دل زنجير شد؛ عشق زنجير شد؛ دنيا پر از زنجير شد؛ و آدم ها همه ديوانه زنجيري.
خدا دنياي بي زنجير مي خواست. نام دنياي بي زنجير اما بهشت است.
امتحان آدم همين جا بود. دست هاي شيطان از زنجير پر بود.
خدا گفت: زنجيرت را پاره كن. شايد نام زنجير تو عشق است.
يك نفر زنجيرهايش را پاره كرد. نامش را مجنون گذاشتند. مجنون اما نه ديوانه بود و نه زنجيري. اين نام
را شيطان بر او گذاشت. شيطان آدم را در زنجير مي خواست.
ليلي مجنون را بي زنجير مي خواست. ليلي مي دانست خدا چه مي خواهد. ليلي كمك كرد تا مجنون
زنجيرش را پاره كند. ليلي زنجير نبود. ليلي نمي خواست زنجير باشد.
ليلي ماند؛ زيرا ليلي نام ديگر آزادي است.

عرفان نظراھاري، چلچراغ

قشنگ كوچك

گفت: كسي دوستم ندارد. مي‌داني چقدر سخت است اين كه كسي دوستت نداشته باشد؟ تو براي دوست داشتن بود كه جهان را ساختي. حتي تو هم بدون دوست داشتن... !
خدا هيچ نگفت.

گفت: به پاهايم نگاه كن! بين چقدر چندينش آور است. چشم‌ها را آزار مي‌دهم. دنيا را كثيف مي‌كنم. آدم‌هايت از من ميترسند. مرا مي‌كشند براي اينكه زشتم. زشتي جرم من است.
خدا هيچ نگفت.

گفت: اين دنيا فقط مال قشنگ هاست. مال گل‌ها و پروانه‌ها، مال قاصدك‌ها، مال من نيست.
خدا گفت: چرا مال تو هم هست.

دوست داشتن يك گل، دوست داشتن يك پروانه يا قاصدك كار چندان سختي نيست. اما دوست داشتن يك سوسك، دوست داشتن تو كاري دشوار است. دوست داشتن كاري است آموختني؛ و همه رنج آموختن را نمي‌برند. ببخش كسي را كه تو را دوست ندارد. زيرا كه هنوز مؤمن نيست. زيرا كه هنوز دوست داشتن را نياموخته. او ابتدائي راه است.

مؤمن دوست دارد. همه را دوست دارد. زيرا همه از من است. و من زيبايم. من زيبائيم، چشم‌هاي مؤمن جز زيبا نمي‌بينند. زشتي در چشم‌هاست. در اين دايره هرچه كه هست، نيكوست. آن كه بين آفريده‌هاي من خط كشيد، شيطان بود. شيطان مسئول فاصله هاست.
حالا قشنگ كوچكم! نزديكتر بيا و غمگين نباش.
قشنگ كوچك حرفي نزد و ديگر هيچگاه نينديشيد كه نازيباست.

بال هایت را کجا گذاشتی؟

پرنده بر شانه‌های انسان نشست. انسان با تعجب رو به پرنده کرد و گفت: اما من درخت نیستم. تو نمی‌توانی روی شانه‌ی من آشیانه بسازی.

پرنده گفت: من فرق درخت‌ها و آدم‌ها را خوب می‌دانم. اما گاهی پرنده‌ها و انسان‌ها را اشتباه می‌گیرم.

انسان خندید و به نظرش این بزرگ‌ترین اشتباه ممکن بود.

پرنده گفت: راستی، چرا پر زدن را کنار گذاشتی؟

انسان منظور پرنده را نفهمید، اما باز هم خندید.

پرنده گفت: نمی‌دانی توی آسمان چقدر جای تو خالی است. انسان دیگر نخندید. انگار ته‌ته خاطراتش چیزی را به یاد آورد. چیزی که نمی‌دانست چیست. شاید یک آبی دور، یک اوج دوست داشتنی.

پرنده گفت: غیر از تو پرنده‌های دیگری را هم می‌شناسم که پر زدن از یادشان رفته است. درست

است که پرواز برای یک پرنده ضرورت است، اما اگر تمرین نکند فراموشش می‌شود.

پرنده این را گفت و پر زد. انسان رد پرنده را دنبال کرد تا این که چشمش به یک آبی بزرگ افتاد و به یاد آورد روزی نام این آبی بزرگ بالای سرش آسمان بود و چیزی شبیه دلتنگی توی دلش موج زد.

آن وقت خدا بر شانه‌های کوچک انسان دست گذاشت و گفت: یادت می‌آید تو را با دو بال و دو پا

آفریده بودم؟ زمین و آسمان هر دو برای تو بود. اما تو آسمان را ندیدی.

راستی عزیزم، بال‌هایت را کجا گذاشتی؟

انسان دست بر شانه‌هایش گذاشت و جای خالی چیزی را احساس کرد. آن گاه سر در آغوش خدا

گذاشت و گریست!!!!

عرفان نظراهارى، چلچراغ

شكلات هاي دوستي

با يك شكلات شروع شد. من يك شكلات گذاشتم كف دستش. او هم يك شكلات گذاشت توي دستم. من بچه بودم، او هم بچه بود. سرم را بالا كردم. سرش را بالا كرد. ديد كه مرا مي شناسد. خنديدم. گفت: «دوستيم؟» گفتم: «دوست دوست» گفت: «تا كجا؟» گفتم: «دوستي كه تا ندارد.» گفت: «تا مرگ؟» خنديدم و گفتم: «من كه گفتم تا ندارد» گفت: «باشد، تا پس از مرگ» گفتم: «نه، نه، گفتم كه تا ندارد.» گفت: «قبول، تا آنجا كه همه دوباره زنده مي شوند، يعني زندگي پس از مرگ. باز هم با هم دوستيم. تا بهشت، تا جهنم، تا هر جا كه باشد من و تو با هم دوستيم.» خنديدم و گفتم: «تو براي من تا هر كجا كه دلت مي خواهد يك تا بگذار. اصلاً يك تا بكش از سر اين دنيا تا آن دنيا. اما من اصلاً تا نمي گذارم.» نگاهم كرد. نگاهش كردم. باور نمي كرد. مي دانستم. او مي خواست حتماً دوستي مان تا داشته باشد. دوستي بدون تا را نمي فهميد.

×××

گفت: «بيا براي دوستي مان يك نشانه بگذاريم.» گفتم: «باشد. تو بگذار» گفت: «شكلات. هر بار كه همدگر را مي بينيم يك شكلات مال تو و يكي مال من، باشد؟» گفتم: «باشد» هر بار يك شكلات مي گذاشتم توي دستش، او هم يك شكلات توي دست من. باز همدگر را نگاه مي كرديم. يعني كه دوستيم. دوست دوست. من تندي شكلاتم را باز مي كردم و مي گذاشتم توي دهانم و تند تند آن را مي مكيدم. مي گفت: «شكمو! تو دوست شكموي هستي» و شكلاتش را مي گذاشت توي يك صندوق كوچولوي قشنگ. مي گفتم «بخورش» مي گفت: «تمام مي شود. مي خواهم تمام نشود. مي خواهم براي هميشه بماند» صندوقش پر از شكلات شده بود. هيچ كدامش را نمي خورد. من همه اش را خورده بودم. گفتم: «اگر يك روز شكلات هایت را مورچه ها بخورند يا كرم ها، آن وقت چه كار مي كني؟» گفت: «مواظبشان هستم» مي گفت: «مي خواهم تا موقعي كه دوست هستيم» و من شكلات را مي گذاشتم توي دهانم و مي گفتم: «نه، نه، تا ندارد. دوستي كه تا ندارد.»

×××

يك سال، دو سال، چهار سال، هفت سال، ده سال و بيست سال شده است. او بزرگ شده است. من بزرگ شده ام. من همه شكلاتها را خورده ام. او همه شكلاتها را نكه داشته است. او آمده است امشب تا خدا حافظي كند. مي خواهد برود آن دور دورها. مي گويد «مي روم، اما زود بر مي گردم.» من مي دانم، مي رود و بر نمي گردد. يادش رفت به من شكلات بدهد. من يادم نرفت. يك شكلات گذاشتم كف دستش. گفتم «اين براي خوردن» يك شكلات هم گذاشتم كف آن دستش: «اين هم آخرين شكلات براي صندوق كوچكت.» يادش رفته بود كه صندوقي دارد براي شكلات هایش. هر دو را خورد. خنديدم. مي دانستم دوستي من «تا» ندارد. مثل هميشه. خوب شد همه شكلات هاي من را خوردم. اما او هيچ كدامشان را نخورد. حالا با يك صندوق پر از شكلات نخورده چه خواهد كرد؟؟

نويسنده: زري نعيمي